I am Not Martin

من مارتین نیستم!

اثر R.L. STINE

از کتاب ساعت وحشت

Nightmare Hour

I am Not Martin

مقدمه:

این داستان از جمله ای شکل گرفت که به طور اتفاقی شنیدم.

تنها یک جمله، تمام چیزی بود برای تجسم آنچه که فکر می کنم دل به هم زن ترین داستان من باشد؛ نیاز داشتم.

جمله؟ آن را به طور اتفاقی در یک اتوبوس شهری شنیدم. دو پسر بچه در صندلی روبروی من در حال صحبن بودند و من شنیدم، یکی از آنها اسمش نات بود گفت: «من باید در شب هالووین لوزه هایم را در بیاورم.»

این همه ی آن چیزی بود که باید میشنیدم. جریانی در ذهنم به حرکت درآمد. فکر کردم که یک بیمارستان می تواند جای ترسناکی باشد. اما در شب هالووین؟ چه ترس های خاصی به سراغ نات خواهد آمد؟ ...

و امّا داستان:

اولین چیزی که در مورد آن بیمارستان توجه ام را جلب کرد، دیوارهای سبز رنگ پریده ی آن بودند. چه رنگ تیره بی روحی، تقریبا خاکستری بود. به رنگ آسمان یک روز سرد توفانی.

کسی نوارهای سیاه و نارنجی را از سقف آویزان کرده بود، چون آن روز هالووین بود و روی بعضی از درها، جادوگرهای مقوایی و فانوس های کدوحلوایی با نوار به هم بسته شده بودند.

اما تزیینات هم کمکی نمی کردند. حتی اگر شاد هم بودند، رنگ دلگیر دیوارها حال و هوایت را تغییر می داد و تو را غمگین و عصبی و نگران می کرد. البته من شاد نبودم، چون در میان پدر و مادرم از راهروی سبز طولانی به سمت اتاقم در بیمارستان حرکت می کردم. مادر دستم را فشار داد. دستش گرم بود. اما دست های من سرد و عرق کرده بودند.

به آرامی گفت: «جایی برای نگرانی وجود ندارد، شان.» مستقیم به روبرویش نگاه می کرد و کفش هایش بر کاشی های سخت زمین صدا می کردند.

پدر که به نفس نفس افتاده بود،همان طور که از جلوی درهای سبز رنگ می گذشتیم، شماره درها را می خواند: «ب۱۲ ... ب ۱۴ ... ب ۱۶ ... »

مادر گفت: « بیرون آوردن لوزه ات زحمتی ندارد.» او این جمله را تا حالا صدبار گفته بود. «برای چندروز، گلودرد خواهی داشت. اما بعد خوب می شوی.»

Iran Nor Martin

تق تق تق. صدای کفش های مادر مانند ساعت در راهروی طولانی طنین می انداخت. ساعتی که با شمردن ثانیه ها مرا به سرنوشت شوم خود نزدیک تر می کرد ...

ناله کردم که: «آخر چرا باید آن ها را بیرون بیاورم؟ من با آنها رشد می کنم!» مادر و پدر خندیدند. من همیشه می توانستم آنها را بخندانم. این استعدادی بود که هروقت آنها از دستم عصبانی بودند، مفید واقع می شد. البته، آنها امروز ناراحت نبودند. اما من همیشه وقتی عصبانی هستم شوخی می کنم.

پدر گفت: «فقط فکر کن، دیگر آن گلودردهای وحشتناکی که هربار سرما می خوردی و به آنها دچار می شدی، وجود نخواهد داشت.» چشم هایش به شماره روی درها بود. «اگر آن غده های متورم را بیرون بیاورم؟»

به ناله گفتم: «جانمی جان! هیچ کدام از دوست هایم لوزه هایشان را بیرون نیاورده اند، چرا من باید لوزه هایم را دربیاورم؟ آن هم در شب هالووین؟»

پدر گفت: «چون خوش شانسی.»

او هم شوخ طبع بود.

گفتم: «اما جشن هالووین، تعطیلات مورد علاقه من است!» من ترساندن و ترسیدن را دوست داشتم. و حالا همه ی آن را از دست می دادم.هیچ راهی نداشتم که بفهمم. این هالووین، ترسناک ترین هالووین من خواهد بود.

همان طور که از نبش یک راهرو گذشتیم، صدای بلند بچه ای را شنیدم که هق هق کنان گریه می کرد.

I am Not Martin

مادر آهی کشید و گفت: «بچه های بیمار زیادی در این بیمارستان وجود دارند، شان. بچه های واقعا مریض. باید به یاد داشته باشی که چقدر خوش شانسی. بچه های زیادی در این جا بیماری های وخیمی دارند.»

چند ثانیه بعد، ما بچه ای را دیدیم که بیماری وخیمی داشت. اسمش مارتین چارلز بود. آن را روی تابلویی که در بالای تخت اش نصب شده بود، خواندم.

وقتی که در مقابل در باز اتاق ب۲۲ ایستادیم، مارتین را دیدم. تخت مارتین کنار پنجره بود. تختی خالی -که تخت من بود-در مقابل آن، کنار دیوار سبز تهوع آور، قرار داشت.

من به هم اتاقی جدیدم خیره شدم. او کوتاه قد بود و چشم هایی تیره و موهای قهوه ای بسیار کوتاهی داشت. او لبه ی تخت اش نشسته بود و پاهایش را تکان می داد و به دو پرستار سفیدپوش چشم غره می رفت.

او داد زد: «من مارتین نیستم!»

در دست یکی از پرستاران سوزنی وجود داشت. پرستار دیگر با آستین روپوش بیمارستان مارتین کلنجار می رفت.

پرستار گفت: «مارتین، خواهش می کنم ... »

بچه دوباره فریاد زد: «من مارتین نیستم!» و بازویش را از دست پرستار درآورد. پرستار یکه خورد و جیغی کشید و قدمی به عقب رفت.

پرستار دیگر گفت: «مارتین، ما فقط یک نمونه خون می خواهیم.»

I am Not Martin

بچه جیغ زد: «من مارتین نیستم! من مارتین نیستم!» و با مشت هایش به تخت ضربه زد.

پرستار غرولند کنان گفت: «بله، بله، هردویمان این را قبلا شنیده ایم.» سپس برگشت و ما را دید که در جلوی در ایستاده ایم. سوزن را پایین گرفت و قدمی به سمت ما برداشت و پرسید: «شما شان دالی هستید؟»

سر تکان دادم.

پرستار گفت: «آن یکی تخت توست، شان. گلویت چطور است؟» اقرار کردم: «کمی درد می کند. هروقت که چیزی قورت می دهم درد می گیرد.»

پرستار به پدر و مادرم لبخند زد و گفت: «چرا وسایل شان را آن جا نمی گذارید؟ می توانید بازشان کنید. از گنجه کنار تخت هم می توانید استفاده کنید.»

من به دنبال پدر و مادرم در اتاق، راه افتادم، پرسیدم: «مشکل این پسر چیست؟»

مادر انگشتش را جلوی دهانش گرفت و گفت: «هیس! به نظر می آید که خیلی ترسیده است.»

می خواستم ببینم که با او چه کار می کنند، اما یکی از پرستاران، پرده میان تخت ها را کشید.

صدای او گرفته بود. اما همان طور که کیفم را باز می کردم هنوز می توانستم صدای او را بشنوم که با اعتراض می گفت: «من مارتین نیستم! تنهایم بگذارید! من مارتین نیستم!» چند دقیقه بعد، پرده کمی کنار فت و یکی از پرستاران به سمت ما آمد. سرش را تکان داد و به آرامی گفت: «پسر بیچاره!»

I am Not Martin

پرسیدم: «مشکلش چیست؟»

پرستار، لباس سبز بیمارستان را به دستم داد و گفت؟ «مارتین فردا عمل جراحی بزرگی پیش رو دارد» و در حالی که به میان پرده نگاهی می انداخت گفت: «او خیلی ترسیده، به گمانم خودش را متقاعد کرده که شخص دیگری است.»

گفتم: «یعنی منظورتان این است که؟ ... »

او ملافه تختم را عقب زد: «پسر بیچاره از لحظه ای که به بیمارستان آمده، سعی می کند ما را فریب دهد. اصرار دارد که او مارتین نیست. می خواهد ما فکر کنیم که به اشتباه این جاست.»

مادر درحالی که سرش را تکان می داد، با ناراحتی گفت: «وحشتناک است.» «فکر می کند که اگر بتواند ما را قانع کند که او مارتین نیست، دیگر مجبور نیست که عمل جراحی بر رویش صورت بگیرد.»

پدر پر سید: «شما مطمئنید که بچه ی درست را آورده اید؟»

پرستار با جدیت سر تکان داد: «بله، مطمئنم. او مارتین چارلز است. مهم نیست که این قدر می گوید من مارتین نیستم.»

از او پرسیدم: «باید چه عملی انجام بدهد؟»

پرستار سرش را به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت: «باید پای چپش بریده شود.»

دکترها و پرستارها تمام بعد از ظهر در اتاق رفت و آمد می کردند. آن ها برای صدمین بار توضیح دادند که یک لوزه چگونه کار می کند و این که چه چیزی انتظار دارند.

I am Not Martin

مادر و پدر تا موقع شام ماندند. سخت حرفی برای گفتن پیدا می کردم. نمی توانستم از فکر کردن در مورد مارتین دست بکشم.

حتی از فکر بریدن پا، پاهایم دیوانه وار به خارش می افتاد و معده ام مانند یک برآمدگی سفت، به هم فشرده می شد.

تعجبی نداشت که او این قدر ترسیده بود.

پس از شام، بیمارستان بسیار ساکت شد. می توانستم صدای گریه بچه ای را از انتهای راهرو بشنوم. صدای زنگ خوردن تلفن ها را می شنیدم و پرستارانی که به آرامی در بیرون صحبت می کردند.

سعی کردم شجاع باشم. اما وقتی که پدر و مادر رفتند، واقعا احساس تنهایی کردم. فکر کردم، امشب هالووین است. من نباید اینجا باشم. بعد شروع کردم به تصور اشباح. مومیایی ها و خون آشام هایی که در سکوت در راهروی بیمارستان شناور هستند.

کتابی برداشتم و سعی کردم آن را بخوانم. اما نمی توانستم تمرکز کنم. من به همه ی صداهای بیمارستان حساس شده بودم. صدای گاری هایی که در راهرو جیرجیر می کردند را می شنیدم. صداهای نجواگونه. بلیپ بلیپ کردن یک جور دستگاه.

کتاب را بستم. نمی توانستم بخوانم. باید با کسی حرف می زدم.

نفس عمیقی کشیدم، پرده را کنار کشیدم و به هم اتاقی ام سلام کردم. گفتم: «من شان دالی هستم. فردا لوزه هایم را در می آورم.»

او در تخت اش نشسته بود و مجله ای مصور می خواند. او صفحه ی آن را تا زد و بعد به من خیره شد. لکه های نارنجی ماکارونی شام روی چانه اش وجود داشت.

I am Not Martin

به آرامی گفتم: «تو مارتینی، درست است؟»

او دهانش را باز کرد و فریاد زد: «من مارتین نیستم!»

به عقب پریدم و گفتم: «اوه، متاسفم.»

از خودم پرسیدم: «چه نفهم احمقی هستم من؛ چرا آن را گفتم؟» بر لبه ی تختم نشستم. لباس بیمارستان تا بالای زانویم می رسید. آن را پایین کشیدم. نمی توانستم به پوشیدن آن چیز احمقانه عادت کنم.

پرسیدم: «حواست به مجله است؟»

گفت: «نه واقعا» و مجله را بر روی زمین انداخت. مارتین حواسش به مجله اش است اما من نه.

«اوه» آب دهانم را قورت دادم. فکر کردم که واقعا این پسر غیرعادی است.

نمی توانستم کاری بکنم. به پاهایش نگاهی انداختم. اما آن ها زیر ملافه بودند و نتوانستم چیزی ببینم.

پرسیدم: «اِ ... تو به کدام مدرسه میروی؟»

درحالی که به طور عجیبی مرا برانداز می کرد گفت: «من به مدرسه مارتین نمی روم. به یک مدرسه دیگر می روم.»

چه وحشتناک. آرزو می کردم که ای کاش با او سر صحبت را باز نکرده بودم. اما دیگر دیر شده بود.

پرسیدم: «کجا؟»

I am Not Martin

گفت: «میدل والی» جای بدی نیست. او از زل زدن به من دست کشید و شروع بع استراحت کرد. ما در مورد مدرسه هایمان و خواهرها و برادرهایمان صحبت کردیم و از فیلم ها و ورزش های مورد علاقه مان حرف زدیم. در مورد اینکه چطور هالووین را از دست دادیم و در این بیمارستان ترسناک زندانی شدیم. بعد هم در مورد آب نبات های مورد علاقه مان صحبت کردیم.

ما هنوز در حال صحبت کردن بودیم که پرستاری راس ساعت ده به اتاق آمد و گفت: «مارتین، این آخرین باری است که می توانی یک لیوان آب بنوشی.»

او مشت هایش را بر تخت کوبید و گفت: «من مارتین نیستم.» و با گریه گفت: «من عمل جراحی ندارم!»

«خواهش می کنم ...» پرستار با تحکم به او اخم کرد. «بس است دیگر باشد، مارتین؟»

«من مارتین نیستم! من مارتین نیستم!»

پرستار درحالی که به او چشم غره می رفت، جواب داد. «باشد» سپس رو کرد به من: «تو چطور، شان؟»

به آرامی گفتم: «نه، ممنون.»

او شب به خیر گفت و از اتاق بیرون رفت.

من به صدای قدم های او گوش دادم که از راهرو می گذشت. بعد به سمت مارتین برگشتم. او را دیدم که با دقت به من زل زده بود.

پرسید: «تو از آن کسانی هستی که با سر و صدا نمی توانند بخوابند؟»

سوال اش غافلگیرم کرد: «ببخشید؟»

I am Not Martin

دوباره گفت: «تو از آن کسانی هستی که با سر و صدا نمی توانند بخوابند یا آن هایی که با نور نم خوابند؟»

«اِ ..فکر کنم، از آنهایی باشم که با سر و صدا نمی توانند بخوابند.»

او برای لحظاتی مرا برانداز کرد بعد به پرده چنگ زد و آن را کشید و به سردی گفت: «من الان خسته ام.»

فکر نمی کردم که اصلا بتوانم بخوابم.پرستارها در راهروها حرف می زدند و من صدای سرفه های مداوم دختری را می شنیدم که در یکی از اتاق ها در همین نزدیکی بود. اما به طور شگفت آوری به سرعت به خواب عمیقی فرو رفتم.

رویاهای عجیب و غریب زیادی را دیدم.

در یکی از خواب هایم، کسی که نمی توانستم ببینمش مرا در یک راهرو سبز طولانی دنبال می کرد. در یک خواب دیگر، سگم از خودم بزرگتر بود. او مرا با دندان هایش این طرف و آن طرف تکان می داد. بعد من به یکی فانوس کدو حلوایی تبدیل شدم که به اطراف قل می خورد.

اما در واضح ترین خوابم، من در بیمارستان بودم. من پسری را دیدم که پای تخت من ایستاده بود. او دو تابلو در دست هایش داشت. من فقط توانستم اسمی که روی یکی از آن ها نوشته شده بود، بخوانم: «مارتین چارلز.»

پسر آن تابلو را بالای تخت من آویزان کرد. بعد درحالی کهخ لبخند می زد و آن تابلوی دیگر را زیر بازویش گذاشته بود؛ به گوشه ای خزید.

وقتی که بیدار شدم، مطمئن نبودم که هنوز خواب می بینم یا نه.

I am Not Martin

دو مرد در روپوش های سفید آزمایشگاهی، کنار تختم ایستاده بودند. آن ها یک چرخ بلند را به سمت من چرخاندند.

یکی از آن ها تابلویی که در انتهای تختم بود را برداشت و به همکارش گفت: «خودش است»

من که نوز نیمه خواب بودم، با گیجی به آن ها نگاه می کردم: «چی؟» با تعجب پرسیدم: «چه اتفاقی می افتد؟»

آن ها مرا به آرامی بلند کردند و درون تخت چرخان سر دادند.

یکی از آن ها در حالی که دستم را از ملافه جدا می کرد، گفت: «راحت انجام می شود، مارتین.»

درحالی که به خفگی افتاده بودم گفتم: «نه، صبر کنید» سعی کردم که بنشینم: «من مارتین نیستم!»

یکی از آنها مرا خواباند. دیگری تابلو را دوباره نگاه کرد و نام روی آن را بلند خواند: «مارتین چارلز»

همکارش گفت: «برویم»

آن ها تخت مرا به سمت در هل دادند.

جیغ زدم: «نه، بایستید! من واقعا مارتین نیستم! شما اشتباه بزرگی مرتکب شدید! او ... او مارتین است!» و به سمت عقب اتاق اشاره کردم.

آن ها تخت را در راهروی خالی حرکت دادند. چرخ ها روی کاشی های کف سر و صدای بلندی تولید می کردند.

I am Not Martin

مرد قد بلندتر گفت: «آن ها به ما هشدار دادند که تو این را می گویی» و ادامه داد: «آن ها گفتند که تو از وقتی که به این جا آمدی در مورد اسمت دروغ سرهم می کردی.»

همکارش اضافه کرد: «آن ها به ما گفتند که اعتنایی به تو نکنیم.»

با همه ی توانم جیغ زدم: «اما من مارتین نیستم!»

«خواهش می کنم، شما باید گوش بدهید! من مارتین نیستم! من مارتین نیستم! من مارتین نیستم!»

آن ها تخت را به درون آسانسور هل دادند.

در راهرو، مارتین سرش را از اتاق مان بیرون آورده بود. او دست تکان می داد و خنده بزرگی صرتش را پوشانده بود.

سپس درهای آسانسور به رویم بسته شدند.

...

I am Not Martin